

دیوان
و غزلیات
شاطر عباس

صبوحی

ناشر

کتابفروشی محمد حسن علمی
نهران - بازار بین الحرمین

ارزش (۸) ریال

بسم الله الرحمن الرحيم

شمه از شرح زندگانی صبوحی

شاطر عباس فرزند محمد علی نام جدش مشهدی
هرادر تاریخ ۱۲۷۵ در بلده قم قدم بعرصه وجود
نهاده و این شهر کوچک را بقدوم خویش هزین
ساخت از جزئیات زندگی او مدرکی در دست
نیست و بنا بافواه عموم شغلش شاطر خبازی
بوده و بدین سبب بنام شاطر عباس معروف شده
و در اشعار آبدار خود بصبوحی تخلص نموده است

شاطر عباس اخیر کمتر کسی از سروden غزلیات و
مطابق با این ادعا او رسیده است در تاریخ ۱۳۱۵

شاطر عباس در تهران پایان رسانیده و اهل دل را از

د خویش محروم ساخت.

غزل

اگر روزی بدست آرم سر زلف نگاره را
شمارم مو بمو شرح غم شبای تاره را
برای جان سپردن کوی چنان آرزو دارم
که شاید بادو سیل او برد خاک هزارم را
ندارم حاجت فصل بهاران با گل و گلشن
بیاغ حسن اگر یعنی نگار گلعدازم را
بگرد عارضش چون سبز شد خطمن بدل گفتم
سیه یعنی روزگارم را خزان بنگر بهاره را
تمنا داشتم عین وصالش در غم هجران
صبا بوئی از آن آورد و بردازد قرارم را
بدان امید از احسان که در پایش فشانم جان
که از شفقت بدست آرد دل امیدوارم را

بسم الله الرحمن الرحيم

شمه از شرح زندگانی صبوحی

شاطر عباس فرزند محمد علی نام جدش مشهدی
مراد در تاریخ ۱۲۷۵ در بلده قم قدم بعرصه وجود
نهاده و این شهر کوچک را بقدوم خویش هزین
ساخت از جزئیات زندگی او مدرکی در دست
نیست و بنا بافواه عموم شغلش شاطر خبازی
بوده و بدین سبب بنام شاطر عباس معروف شده
و در اشعار آبدار خود بصبوحی تخلص نموده است

شمه ای اخیر کمتر کسی از مردم غزلیات و
شاعران معاصر نزدیکی به این شاعر را نداشتند
سبب این میباشد او رسیده است در تاریخ ۱۳۱۵
در تهران پیاپی از معرفت نموده اند و از
رخویش همچو و مساخت.

غزل ۳

اگر روزی بدست آرم سر زلف نگارم را

شمادم موبمو شرح غم شبای تارم را
برای جان سپردن کوی چنان آرزو دارم
که شاید بادو سیل او بر دخاک مزارم را
ندارم حاجت فصل بهاران با گل و گلشن
بیاغ حسن اگر یعنی نگار گل عدازم را
بگرد عارضش چون سبز شد خطمن بدل گفتم
سیه یعنی روزگارم را خزان بسگر بهارم را
تمنا داشتم عین وصالش در غم هجران
صبا بوئی از آن آورد و بردازد قرارم را
بدان امید از احسان که در پایش فشانم جان
که از شفقت بدست آرد دل امیدوارم را



هریص عشقا نبود دوائی غیر جاندادن
 مکروصل تو سازد چاره درد انتظار هرا
 صبوحیر اسک در بان خود خواند آن پری از مهر
 هیان عاشقان افزود قدر و اعتبارم را
 غزل

صبو کشان محبت کشند دوش بدوش
 اگر گناه دو عالم بود صبوی تورا
 بخود منازو هخند اینقدر بگریه هن
 که آب جشم من افزوده آبروی تورا
 ذ آب دیده صبوحی و ضومساز که چون
 مضاف باشد و باطل کند و ضوی تورا

غزل

جو سوخت خال تو دل عاشقان یکدل هرا
 بیاغ لاله دگر خورد داغ باطله را
 ذ کاروان جنون دل گرفت و داد بزلف
 شریک دزد بین و رفیق قافله را
 دلم بزلف تو برابر وی تو سجده کند
 بلی کنند دل شب نماز نافله را

چه خونبهایه از این کشتگان کوی ترا
 که بنگرند بمحشر دوباره روی تورا
 تمام گمشد گان ره توایم و کنیم
 به طریق که باشیم جستجوی تو را
 دم مسیح که گویند روح برور بود
 یقینم آنکه بلب داشت گفتگوی تورا
 زغضه چون بر کاهی شود زغضه من
 اگر بکوه دهم شرح آرزوی تو را

بسه کنم پس از این طی راه منزل عشق

دَگْرِچَه رَنْجَه دَهْمَ پَایِ پُرْزَآَبَلَه رَا خَزَل

٦٣

غم ندارم که بیند تو کرفتار شدم

غم آنست که ترسم کنی آزادمرا

غزل

مکن دریغ زمن ساقیا شراب اهشب
از آنکه ذرا ش خود کشته ام کیا اهشب

ز بسکه شعله زند در دل من آتش شوق

ز آتش دل خویشم در التهاب اعشب

آخوندیده ام آنچشم نیمه خوابش دوش

کمان هیرو که رود دیده ام بخواب اهشیب

زدست نر کس هستش برفت دل از کف

نگر بحال دلم از ره نواب امشب

شد آنکه بادۂ پنهان کشید می‌همه عمر

دده بیاناتک نی و نعمه رباب اهشب

تا بقید غمیش آورد خدا داد ^{مرا}

آنچه هیڅو اسټم از بخت خدا داد هرا

رفع علیه مخموری از آن چشم سیه دار دچشم

چشم دارم که خرابی کند آباد مرا

تَوَافَّمْ زَ خَدَا دَادْ بَكِيرَمْ دَادِمْ

کاش کیرد ز خدا داد خدا داد مرد

گر دلش سخت تر از سنگ بود فرم شود

بُشِّرْتُ بِكَرْشَبِيْ او نَالَه و فَرِيَادِه مَرَا

من که تا صبح دعا گوی تو ام شب همه شب

چه شود گر تو بـشـنـامـ کـنـیـ بـادـ هـرـاـ

زبسکه نقش مخالف ز دوستان دیدم
 بر آتشدم که زنم نقش خود بر آب امشب
 شود خراب جوانخانه لاجرم روزی
 زیل باد بهل تا شود خراب اهشب
 دلم که داشت قرار اندر آندوز لفچوش
 بود چوی بچو گان در اضطراب اهشب

غزل

بر سر مزگان یارمن مزن انگشت
 آدم عاقل به نشیر نزند هشت
 پرده چوباد صبا ز روی تو برداشت
 ریخت بخاک آبروی آتش زردشت
 پیش لبت جان سپردم و بکه گویم
 بر لب آب حیات تشنجی ام کشت

پشت هرا اگر غم شکست عجب نیست
 باد فراق تو کوه را شکند پشت
 خون هرا چشم جادوی تو نمیریخت
 از بی قتلم لبت بشیر زد انگشت
 مبغچگان پای از نشاط بکوید
 دختر رز میرود بمحله چرخشت
 کافر و مؤمن چو زوی خوب تو بینند
 آن بکلیسا و این بکعبه کند پشت
 دشمن اگر هیکشد بد دوست نوانگفت
 با که نوانگفت این که دوست هرا کشت
 آب حیاتش تراود از بن ناخن
 آن که لبت را نشان دهد بسرانگشت
 کام صبوحی نبرد از لب لعلت

تاكه بخون جگر چو غنچه نیاغشت

غزل

روزه دارم من و افطارم از آن لعل لبست

آری افطار رطب در رمضان هست تجربست

روز ماه رمضان زلف هیفشنان که فقیه

بخورد روزه خود را بگمانی که شبست

زیر لب وقت نوشتن همه کس نقطه نهد

این عجب نقطه خال تو بیالای لبست

یارب این نقطه لب را که بیالا بنهاد

نقطه هر جاغلط افتاد میکیدن ادبست

شحنه اندر عقبست و من از آن میترسم

که لعل تو آلوده بعاء العنیست

منعم از عشق کند زاهد و آگه نبود

شهرت عشق من از ملک عجم تاعر بست
عشق آنست که از روی حقیقت باشد

هر کرا عشق مجاز است حمال الحطہ است
کر صبحی بوصال رخ جانان جان داد

سودن چهره بخاک سر کویش سبیست

غزل

رفت دلم همچو گوی در خم چو گان دوست

وه که زمن بر گرفت رفت بقریان دوست

نی هنصور هر است خوبتر از صورتش

ماه بر آرد اگر سرز گریان دوست

بر سر سودای دوست گر بر و دسر زدست

پای نخواهم کشید از سر هیدان دوست

کر همه عالم شوندد شمن جان و تنش

دوست‌ها کی کند دست زد امان دوست
 پرشده یمانه ام گر چه ز خون جگر
 بالله اگر بشکنم ساغر یمان دوست
 من نه بخود گشته ام فتنه آن روی وموی
 فتنه جان ودل است نر گسفتان دوست
 گر بعلاج دلم آمده ای ای طبیب
 درد دلم را بجوی چاره ز درمان دوست
 شیخ بر ایمان من طعنه اگر زد چه غم
 کافر شیخیم مالیک مسلمان دوست
 ذره صفت تا بچرخ رقص کنان هیرود
 گر که دهد پرتوى هر درخشان دوست
 در ره عشقش دلا پای منه جر بصدق
 جادوی بابل برد دست ز دستان دوست

خلق جهانی اگر زار و پریشان شوند
 شکر صبحی که شد زار و پریشان دوست
 غزل

گر ز درم آن دوهفته در آید
 بخت جوان وقت پیریم بسر آید
 گر بر غلمن برند صفحه رویش
 خور بهشتی چو دیو در نظر آید
 پای اگر هینه بدیده من نه
 سرو خوشت از کنار جوی بر آید
 تلخ مکور خترش مکن که از آن لب
 هر چه بگوئی قر تلخ چون شکر آید
 در سفر عشق نیست غیر خطر هیچ
 خوش بود مهر چه ز نسفر بسر آید

میکشیم گه پسوی کعبه و گه دیر

چند صبحی پس تودر بدر آید

غزل

گرهی از خم آن لف چلیپا و اشد

هر کجا بود دل گمشده پیدا شد

گر با هوی ختائبیت چشمیت دادیم

کنه از جان او نیست خط از هاشد

گندم خال تو در خلد ره آدم زد

زلف شیطان صفت راههن حوا شد

ترک چشمان تو هستند و دوشمشیر بدست

از دو بدھست یکی شهر پر از غوغاشد

سخن از لعل تو هر جا که روم دیشنوم

این چه شوریست که در دوره ما پیدا شد

یارب این خرم من گل چیست که از نگهت او
آتشی حاصل و جانسوز من شیدا شد
ارنی گفت دلم بهر تماشای رخش

لن ترانی بجواب از دولیش گویا شد
بی سبب رهزن میخانه صبحی گشته
رهزن دین و دلم آن صنم ترسا شد

غزل

پرده تا باد صبا از رخ جانانه کشید
پیش رویم همه جا نقش پریخانه کشید
ماجرائی که کشید از سر زلفش دل من
میتوان گفت که در سلسه دیوانه کشید
میل بر باده و پیمانه و ساقی نکند
هر که باید لعل تو پیمانه کشید

دل جمعیست پریشان و ندانم امشب

که سر زلف دلارام ترا شانه کشد

شعله شمع شرد بر پروانه بزد

آتش عشق شرد بر من دیوانه کشد

رشک آتشکده شد سینه بی کینه هن

آتش عشق تو بس شعله در اینخانه کشد

هر زده بر دند بر پیرهغان مغبچگان

که صبحی زحر مرخت بمیخانه کشد

غزل

سالها قد تورا خامه تقدیر کشد

قامت بود قیامت که چنین دیر کشد

خواست رخسار تو باز لفگره گیر کشد

فکرها کرد که باید بچه تدیر کشد

هدتی چند بپیچید بخود آخر کار

ماهرا از فلك آورد و بزنجهیر کشد

جای ابوی تو نقاش پس از آهوی چشم

تابیاز یچه نگیرند دم شیر کشد

بعد چشم تو هصور چوبابرو پرداخت

شد چنان هست که بر روی تو شمشیر

دل اسیر هر هات از عدم آمد بوجود

چون شکاریم هصور بدم تیر کشد

لاغری یعن که باندیشه نقش نقاش

آنقدر هاند که تصویر هر اپیر کشد

گر خرابم کنی ای عشق چنان کن باری

که نشاید دگرم هن تعمیر کشد

غزل

تا صبا شانه بر آتزل خم اندر خم زد
 آشیان دل حد سلسله را برهم زد
 تابش حسن تو در کعبه و بتخانه فتاد
 آتش عشق تو بر هرم و نام هرم دد
 تو صنم قبله صاحب نظرانی امروز
 که ذنخдан تو آتش بچه زمزد
 حال دلسوز خته عشق کسی میداند
 که بدل زخم ترا در عوض هر هم دد
 خجلت و شرم بحدیست که در هجلس دوست
 آستین هم توان برهزه پر نم دد

غزل

آهد بیزم دید من تیره روز را
 نشست و رفت و تنگی جارا بهانه کرد
 رفتم بمسجد از پی نظاره رخش
 بر رو گرفت دست و دعا را بهانه کرد
 آغشته بود پنجه اش از خون عاشقان
 بسته بدست خویش حنا را بهانه کرد
 خوش هیگذشت دوش صبحی بکوی او
 بر جانشست و شستن پارا بهانه کرد

غزل

جلوه روی تو آفتاب ندارد
 نشئه ماء ترا شراب ندازد
 طره مده پیچ و تاب باز کن از هم
 غالیه آنقدر پیچ و تاب ندارد

زلف تو بر روی توبود عجبی نیست

هند بچه ز آتش اجتناب ندارد

ها همه دیوانه توئیم که مجنون

روز جزا پرسش و حساب ندارد

پیر و جوان عاشق جمال تو هستند

عشق شخص بشیخ و شاب ندارد

عاشقی آموز از جمال نکویان

عشق بتان دفتر و کتاب ندارد

عشق تو دل بر دیگ نظاره که گردم

عشق مگر شور و انقلاب ندارد

غزل

دلبرم گر به تبسم لب خود باز کند

کی مسیحا بجهان دعوی اعجاز کند

زلف تو بر روی توبود عجبی نیست

هند بچه ز آتش اجتناب ندارد

ما همه دیوانه توئیم که مجنون

روز جزا پرسش و حساب ندارد

پیر و جوان عاشق جمال تو هستند

عشق شخص بشیخ و شاب ندارد

عاشقی آموز از جمال نکویان

عشق بتان دفتر و کتاب ندارد

عشق تو دل بر دیگ نظاره که گردم

عشق مگر شور و انقلاب ندارد

غزل

ترکمن چو حلقة مشکین کاکل بشکند

لاله رادلخوان کند بازار سنبل بشکند

ور خرامان سرو گل نازش کند میل چمن
 سرو را از پا در آندازد دل گل بشکند
 تا هلال ابروی جانان ز چشم دور شد
 اندرین ره سیله باشد که صد پل بشکند
 چون نسیم صحیح کاهی پرده گل بر درد
 خارغم اندر دل مجروح بلبل بشکند
 ای صبح حی سرو حدت را ز دست خود عده
 تا خیال زهد و تقوا را تو کل بشکند

غزل

نه تنها بندۀ بالای هو وزن تصنوب شد
 علم شد سرو بن شد نیشکر شد نخل نوب شد
 نه تنها گل زنر هی شرمگین شد پیش اندامت
 کنان شد پر نیان شد حلۀ شد دیمای اخضر شد

نه تنها شوز بر پاشد که دوش از بزم هارفتی
 بالاشد فتنه شد آشوب شد غوغای محشر شد
 نه تنها یاسمن شد سخره سیمین بنا گوشت
 سمن شد نستر نشد لاله شد نسرین صد پر شد
 نه تنها مدعا شد کامران از زلف پر چینت
 صبا شد شانه شد مشاطه شد عنبر چه زر شد
 نه تنها شد صباح حی از غم هجران تو محروم
 فغا شد ناله شد خون جگر شد دیده تر شد

غزل

بگوشم هر زده آهد که امشب یار می آید
 بیالین سرم آنسرو خوش رفتار می آید
 کبوتر واردل پر میزند در مجمرا حستش
 چنان تسکین دهم کان آتشین رخسار می آید

همی در انتظارم کی شود یارم ز داخل
 به همانی برم با حشمت بسیار می‌آید
 فغان اینجهان از عطر گل بر گشته و گویا
 نگار من همی باز لف عنبر بارمی آید
 عشوغمکین صبحی گردلت رفتست از دست
 چرا اگر میر و ددل از کفت دلدار می‌آید

غزل

می شاهد و شمع و شکر و می چه توان کرد
 بی بربط و طنبور و دف نی چه توان کرد
 سر کرد قدم در طلب او بره عشق
 ای سمرحله را اگر نکنم طی چه توان کرد
 امروز گر از حاصل عشقت نزند دم
 فردا بتو گوید که کجایی چه توان کرد

ای نخل خرامان بر سی در ثغر آئی
 باشد که بساید زقفا دی چه توان کرد
 بردار یکی توشه که هنگام عزیمت
 با داشتن جام و جم و کی چه توان کرد
 با آن بت طناز در آن شهر صبحی
 تا آن که نسازی سفر ازوی چه توان کرد

غزل

آهی چشم تو نازم که چون خجیر کند
 شیر را گیرد و در زلف تو زنجیر کند
 تکیه بر گوشہ ابروزده چشمت آری
 ترک چون مست شود تکیه بشمشیر کند
 بی سبب خون من آن ابروی پیوسته نزیرخت
 ذنگرا خواست که پالک از دم شمشیر کند

دیده‌ام خواب پریشان و هر کس شنود

بر سر زلف پریشان تو نعیر کند

غزل

ای خوش آنانکه قدم بر درمیخانه زدند

بوسه دادند لب ساقی و پیمانه زدند

بحقارت منگر باده کشانرا کاین قوم

پشت پابر فلک از همت مردانه زدند

خون هن باد حلال لب شیرین دهنان

که بکار دل ها خنده هستانه زدند

جانم آمد بلب امروز مگریاران دوش

قدح باده بیاد لب جانانه زدند

مردم از حسرت جمعی که از آن حلقه زلف

سر زنجیر پای من دیوانه زدند

عاقبت یک تن از آن قوم نیاید بکنار

که بدریای غم از پی دردانه زدند

بنده حضرت شاهی شدم از دولت عشق

که گدایان درش افسر شاهانه زدند

هیچکس در حرمش راه ندارد کاینجا

دست هر وهمی بر محروم یگانه زدند

گر که کاشانه دل خاص غم هجر تو نیست

پس چرا مهر تورا بر در اینخانه زدند

دل گم گشته ما را نبود هیچ نشان

هویمو هر چه سر زلف تورا شانه زدند

آخر از پیر هن چاله صبحی سر زد

آتشی را که نهان بر پر پروانه زدند

دیده در هجر تو شرمنده احسام کرد
 بسکه شبها گهراشک بدامانم کرد
 عاشقان دوش ز گیسوی تودیوانه شدند
 حال آشفته آن جمع پریشانم کرد
 تا که ویران شدم آهد بکفم گنج مراد
 خانه سیل غم آباد که ویرانم کرد
 شمه از گل روی تو به ببل گفت
 آن تک حوصله رسوای گلستانم کرد
 داستان شب هجران تو گفت با شمع
 آنقدر سوخت که زان گفته بشیمانم کرد

غزل

دلی که در خم آن لف شانه می طلب
 چو طایری است که شب آشیانه می طلب

غزل

حضور آمد و روی تورا چو ماه کشید
 قلم چو بر سر ذلفت رسید آه کشید

زشوق خال تولد می طپید در آن خم زلف
 حریص بین که بدامست و دانه می طلب
 دلم بخانه خرابی خویش می گردید
 چوبه رزلف او مشاطه شانه می طلب
 چو مفلسی است که خواهد زهم سکی نعمت
 کسی که راحتی از این زمانه می طلب
 هزار مرتبه بستی بروی من در باز
 دلم گشایش از این آستانه می طلب

چه دید چاه زنخدان دلفریب تو را
در باره یوسف ییچاره را بچاه کشید
کمان ابروی ناز تو را با آن سختی
کشید گرچه با آسان ولی دوهاه کشید

غزل

کی رو باشد که گردد عاشق غم خوار خوار
در ره عشق تو اند کوچه و بازار زار
درجہان عیشی ندارم بیرخت اید وست دوست
جز تو در عالم نخواهی ای بت عیار بار
از دهانت کار گشته بر من دلتنه تنک
با لب لعل تو دارد این دل افکار گار
هر چه هیخواهی بکن باهن توای طناز ناز
گردھی یک بو سهام زان لعل شکر بار بار
ساقیا زان آتشین می ساغری لبریز ریز

تا بمستی بیرونم در رشته زفار نار
مطر با بزم شماعست و بزن بر چنک چنک
چشم خواب آلود گانرا از طرب ییدار دار
ای صبحی شعر تو آرد بهر مدھوش هوش
خاص مدھوش یکه گوید دارم از اشعار عار

غزل

شومن گرچه صید عرقه در خون گشته تر کش
ندانم ترک او هر کس که بتواند کند تر کش
کشیدی ناز چشم ایدل آخر دیخت خونت را
بگفتم بارها من با تو ناز هست کمتر کش
بعائی پانهاده است او که خود شید جهان آرا
اگر خواهد تماشایش بیفتند تاج از تر کش
عصور از چه رو و اهاندهای از قد رخسارش

رخش ازمهه نیکو تر قدش از سرو بو تر کش
 زیک تیرنگه از پا در آرد صد چو دستم را
 در آرد آن کمان ابر و اگر یک تیر در تر کش
 نداده تارغم گردون دون بر باد خاکت را
 ز آب و خاک تا دانی صبحی آتش تر کش
 غزل

زعشق روی تو چون بلبل از گل
 شکفته گرددم هر دم گل از گل
 ز روی و هوت دانستم نداره
 گل از سنبل جدائی سنبل از گل
 دهانست و لب این یا خضر بسته
 بروی چشمی حیوان پل از گل
 گلی بر سر زده آن سرو قامت

و پا ماهیست دارد کا کل از گل

صبوحی تا گلندا مت پهلو است
 بدہ دل بر گل و بستان مل از گل

غزل

شبی بخواب زدم بوسه بر لبس بخيال
 هنوز بر لب آنشوخ هیزند تبخال
 ذ چاک پیرهن اندام ناز کش هاند
 چوعکس بر لک گل اندر میان آب زلال
 بنوش باده که اندر طریقت عشقست
 چوشیر خوردن خون حر اهزاده حال
 اگر نکرد مراعشق جون پریزد گان
 چرا فتاده پریزاد گانم از دنبال
 صبا ز روی تو گیرم نقاب بردارد

کراستتاب تماشایت ایبدیع جمال
غزل

دقت آنست که از خانه بیازار شویم

خرقه و سیجه فروشیم بخمار شویم

قدحی باده بنوشیم چه هشیارچه هست

همچنان از در خمار بگلزار شویم

صبحگاهان بنشانیم زسر رنج خمار

بعیادت بسر نر کس بیمار شویم

با پریزوی پریزاد بگلگشت بهار

نایدید از نظر خلق ییکبار شویم

بلبل آشته و هستانه سراید غزلی

هست و آشته آن باده گلنار شویم

داعظ شهر اگر هنگرمی خوردن هاست

ما هم از گفته او بر سر انکار شویم
محتسب گرنگند حلم و صفا بارندان

بادف و چنگ و نیش در صف پیکار شویم
سودی از گفته ندیدیم مگر تا قدری

لب ذکفتار بیندیم و بکردار شویم
کوهر بحر عطائیم چو خود نشناشیم

کوهر خویش ذیگانه خریدار شویم
ایصبوحی طلب عشق ذیگانه هکن

میتوانیم که اندر طلب بار شویم

غزل

ترنج غبغب آن یوسف عزیز چو دیدم
چنانشدم که بجای ترنج دست بریدم
ذقیر تیغ کشیدی بسوی هن بدویادی

زهن تو سر بپریدی من از تودل نبریدم
نشست و مار به حمل گذشت قافله غافل

که هر چه من بد رویدم بگرد او نرسیدم
پرس حالت عجانون ز سایه پرورد شهری
زمن پرس که با سر بکوی دوست دویدم
مرا هوای پریدن بود که گاه ز طوبی
بهشت روی تو دیدم ز آشیانه پریدم
توای که سوختیم از فراق و رحم نکردم
هم که سوختم و ساختم نفس نکشیدم
روز غیب که یزدان بجبرئیل نگفتی
من از گدای در پیر هیفروش شنیدم
هر آنچه تخم طرب کاشتم بمزرعه دل
ز بخت بد چوصوحی گیاه غم درویدم

غزل

وقت آشند که سر خویش من از غم شکنم
آهی از دل کشم و حلقه هاتم شکنم
گر مراد دل من را ندهد این گردون
همه اوضاع جهان یکسره در هم شکنم
باده از کاس سفالین خورم و از هستی
هم بین جام جهان را بسر خم شکنم
گر شود رام من و ساقی و می گیرم از او
ترک عقیبی کنم و توبه دمادم شکنم
شرحی از یوسف گمگشته خود گر بدهم
شهرت گریه یعقوب هسلم شکنم
سر سوریده خود گر بنهم بر زانو
صبر ایوب از این شهره بعالیم شکنم

بارها یار بدیدم بصبوحی هی کفت
عزم دارم که زهجر انقدت از غم شکم
غزل

من اگر رندم و قلاشم اگر درویشم
هر چهام عاشق رخسار تو کافر کیشم
دست کوتاه از آن زلف درازت نکنم
کر ذند عقرب جراده هزاران نیشم
خواهم تا که شبی تلک در آغوش کشم
چه غمی از خطری صبح در آید پیشم
دشت آراسته از لاله رخان دوش بدوش
من بیچاره گرفتار خیال خویشم
دل زعشق رخت اید و سرت کجا بر دارم
برود عمر عزیز از بسر تشویشم

من ندانم چه شود عاقبت رشته کار
لب لعل نمکین تو و قلب دیشم
هن همان شاطر عشقم که بتوضیح کنم
گر کشم دست ز دامان تو نادر و پیشم

غزل

تا بوسه‌ای از لعل دلارام گرفتم
جانم بلیم آمد و آرام گرفتم
منعم مکن از دیدن قدورخ و چشمتش
من انس بسرو و گل و بادام گرفتم
ساقی بر من قصه جمشید چه خوانی
جمشید هنم تا که بکف جام گرفتم
بدنام مخوان زاهدم از عشق که تامن
در حلقه عشاق شدم نام گرفتم

سودای خوشی دوش با آنماه نمودم
جان دادم و یکبوسه بانعام گرفتم

غزل

تادر آن حلقه زلف تو کرفتار شدم
سوختم تا که هن از عشق خبر دارشدم
هنچه کردم که چنین از نظرت افتادم
چاره کن که بلطف تو گنبدکارشدم
خواب دیدم که سر زلف تو در دستم بود
بوی عطرش بمشاهم زد و بیدارشدم
تا در آن سلسله زلف تو افتادم هن
بی سبب چیست که پیش نظرت خوارشدم
برو ایماد صبا بر سر کویش تو بکو
که زمه جوری تو دست و دل از کارشدم

جان بلب آمد و راز تو نگفتم بکسی
نقد جان دادم و عشق تو خریدار شدم

غزل

صبر در عشق تو جانا هله تا چند کنم
منکه مردم زغمت حوصله تا چند کنم
قا سر زلف پریشان تودیدم گفته
از پریشانی خاطر گله تا چند کنم
روز گاریست که باز لف تو در کشمکشم
پنجه در پنجه یک سلسله تا چند کنم
بامیدی که بی قیمت عقب محمل دوست
جای در جلد سک قافله تا چند کنم
گاه قربانی جاست بتقصیر نگاه
بطواف حرمت هروله تا چند کنم

بعد از این باید مازسر بر عشق شتافت

سعی بپای پراز آبله تا چند کنم
هفتی از حرمه‌تی گفت من از حکمت وی

بحث با جاهل این هستله تا چند کنم
هنکه هنگام فریضه بتم اندر بغل است

یخود از بهر دیا نافله تا چند کنم
جاش آمد بلب و باز صبحی می‌گفت

صبر در عشق تو جاناهله تا چند کنم

غزل

دو چشم هست تو خوش می‌کشد نازار هم

نمی‌کند دو بدست احتراز از هم تو در نماز جماعت هر و که هیتر سرم

شدی بخواب و به مرید خیل هر گان

گشای چشم و جدا کن سپاه ناز از هم دلم نر لف تو هاتند صعوه هی هاند

میان ابر و وچشم تو فرق نتوان داد
بلا وفتنه ندارند امتیاز از هم
کس از زبان تو باما سخن نمی‌گوید
جه نکته‌ایست که پوشند اهل را از هم
شب فراق تو بگسیخت از کف مطروب
فر سوز سینه من پرده‌های ساز از هم
بیاغ سرو و صنوبر چو قامت دیدند
خجل شدند زبستی دو سرفراز از هم
پر خان چو گرفتار و در هم خوانند
کره زند بزلف و کنند باز از هم

چشم بددور که سروی ثمر آورده برون
 گندم خال توای حور بهشتی طلعت
 بخدا از همه عالم پدر آورده برون
 تازبانت نمکی شهد لبش کی دانی
 که چوشیرین ز نمک نیشکر آورده برون
 ای معلم بجز عاشق کشی و دل شکنی
 از دستان چه هنر این پسر آورده برون
 تیره کرده است صبحی رخ آفاق چو شب
 بسکه در هجر تو آه جگر آورده برون

غزل

^{غبا} نیست که بر گرد عارض ترش است این
 گذشته پادشاه حسن گرد لشگرش است این
 نه خط غالیه سادور عارض هوش است این

که اش بخشم بکیرد دو شاهباز از هم
 تو بوسه از دولبت دادی و صبحی جان
 بهیچوجه نگشتم بی نیاز از هم

غزل

آسمان گرز گریان قمر آورده برون
 از گریان تو خود شید سر آورده برون
 بتماشای خط و خال و رخ چون قمرت
 دلم از روزنه دیده سر آورده برون
 از بنا گوش خط سبز تو بس در عجم
 کن کجا بوك گلی مشک تر آورده برون
 کوری منکر شق القمر ختم رسمل بِكَلِّ الْفَيْحَةِ
 ابرویت معجز شق القمر آورده برون
 سروقد سیب زنخدان تو دیدم گفتم

همای حسن برویده است و سایه پرش است این
ستاده بر سر نعشم کرفته دست بمژ گان
که این قتیل نگاه هنست و خنجر شست این
کتاب نیست که میخواند آن نگار بمکتب
کند حساب شمیدان خویش و دفترش است این
نشان آبله دیدم بروی یار بگفتم
قسم با آید رحمت که اصل جو هر شاست این
هزار مرتبه بر قبر من گذشت و نگفت او
که این شمید شمید هنست و هقبر شست این
نظر در آینه کرد آن نگار و با خود گفت
خوشحال دل عاشقی که دلبرش است این
(غزل فوقر) نسبت بیجامی هیدهند
غزل

از حسرت شمع رخت افتاده در طرف چمن
پیکجا صبا یکجا خزان یکجا گل و یکجا سمن
برقع نو عارض بر فکن تاعالمی شیدا شود
فوجی ز رو بعضی زمو خلقی زلب من ازدهن
چون در تکلم میشوی از حسرت گم میکند
سو سزن زبان قمری فغان بلبل تو اطوطی سخن
اندر خرامیهای تو از طرف بستان میقتد
سر وا زقد و آب از روشن رنگ از گل و حالت زمن
ریده خیاط ازل دو جامه بر اندام ها
از بهر تو گلگون قباز بهر من خونین کفن
هر که که بنشینی ز پامیگرددت بر گردسر
شمع از زمین ماه از زمان عقل از سر و روح از بدن
از وصف آن خورشید رو پرسد صبوحی گفتش

رخساره هه زلفان سيه چشمان غزالا ابر وختن
غزل

در خم زلف تو پابند جنون شد دل من
یه خبر ازدو جهان غرقه بخون شددل من
چونکه بار شته گیسوی تو پیو ندی داشت
هو بمو بسته بز نجیر جنو نشد دل من
این همه فتنه مگر زیر سر چشم تو بود
که گرفتار دو صد سحر و فسون شددل من
آنچه گفتم بد از روی نصیحت نشینید
عاقبت عشق تو ورزید وزبون شددل من
بعد هر ک من اگر بر سر خاکم گذری
دهمت شرح که از دست توجو نشد دل منه
سالها سخت تراز کوه گران بود لیک

کرده ز چشم تو نهان غنچه هثال تو بتو
نهان رجفای دوستان رفته صبوحی غمین
چون رود زدست غم خائه بخانه سوبسو

غزل

غمت شود بدل من فزون دقیقه دقیقه
دلم ز هجر شود پر زخون دقیقه دقیقه
هر آنچه خون بدل شد ز اشتیاق جمالت
شد از دودیده زارم برون دقیقه دقیقه
هر آندلی که بدام کمند زلف تو افتاد
ز غم فتد یسر او جنون دقیقه دقیقه
هلاک می شدم از تیر ناز او به نکاهی
اگر لب تو نمی شد فسون دقیقه دقیقه
جو فتنه ایست بچشم سیاه کار تو ایمه

یك نظر کند عالم فسون دقیقه دقیقه
 کراشید نمودی بر هگذار که دیزد
 ذ تبع ناز تو پیوسته خون دقیقه دقیقه
 ذ ضرب تیشه فر هاد و تیر غمزه شیرین
 هنوز ناله کشد یستون دقیقه دقیقه
 پس از حکایت مجتوذ عشق از غم لیلی
 کسی ندبده چو من تا کنون دقیقه دقیقه
 ذ کلک نفر صبحی شکر ذ خامه بر دیزد
 زوف آن لب بیا قوت گون دقیقه دقیقه

غزل

خواستم جوهر هندوی لب بر چینم
 لب تو گفت بچین غمزه تو گفت هیچین
 من از این چین و مچین واله شیدا جکنم
 لب من بالب تو نرد ببوسی می باخت
 چو تو شوخی نبود در همه چین و هاچین
 در خط او ختن ای خسرو خوبان جهان
 کاکلت بسته صف از ملک جبن لشکر چین
 ذلف از سنبل ترس زده بر طرف جین

غزل

در سر عشق تو یصبر و سکون شد دل عن
 نقطه خال تو تا دید پیر کار وجود
 یکسر از دایره معقول بر و نشد دل عن

سر زلف بست شکر شکن برد ه ز چین

از کل دوی صبحی چه تمنا داری

غنجه این لحظه تو از باع و صالح برجین

غزل

فصل بهار شد پیا تا بخم آوریم رو

گز سر شطاخم کشم آب طرب سبو سبو

گریه نمیدهد اهان تابتون من ییان کنم

قصه جور زلف تو نکته بنکته موبمو

دعوی خشن میکند چهره گل بگلستان

پار کجاست تاشود پیش حریف در وبر و

رازند دیر و کعبه ام نیست به طرف نظر

چون نشود ستاره جو کوچه بکوچه کوبکو

بوی عییر زلف تو در پس پرده خیال

کین شوخ بر چهره چه تصمیم گرفته
خو کرده بتوفيق لبان نمکینش
ز الفاظ خشن شیره تفحیم گرفته
این شیوه عاشقکشی و دلشکنی دا
یارب ز دبستان که تعلیم گرفته
آوازه حسن تو ز دلدادگی من
صد شهر گشوده است و صدائ قلیم گرفته
کوئی بعزم دل من زلف سیاهت
پوشیده سیه مجلس ترجیم گرفته
شد جور تو تقسیم باعضا وجودم
آهن عوض خارج تقسیم گرفته
در قلب صبحی مکن ای پار تفحص
باری که خیال تو چه تصمیم گرفته

غزل

ایکه مدد سلسله دل بسته بهر موداری
 باز دل هیری از خلق عجب روداری
 خون عشق حلالست مگر نزد شما
 که بدل عادت چنگیز وهلاکوداری
 از گل و لاله و سرو ولب جوییز ارم
 تا تو بر سر و قدرت رو پنه مینوداری
 تو پریزاد نکردی بجهان رام کسی
 حال مرغ هوا شیوه آهو داری
 این خط سبز بود سر زده زان شکر لب
 یا که در آب بقا سبزه خود روداری
 جان مستان همه در گوش هم را بافتاد
 تا که بالای دو جشم خم ابر و داری

گاهی زدست زلف و گاهی زدست شانه

خواهه که چون سکندر گرد جهان بگردم
 شهد لبت بنوشم آب بقا بیانه
 فرhad بهر شهرین گر کند جوئی از شیر
 من کرده ام زدیده سیلاپ خون روانه
 وقت صبحی آمد ای ساقی سحر خیز

بر خیز تا بنوشیم از آن عی شبانه

غزل

باختیار زدم دل بزلف بار گره
 بکار خویش فکندم باختیار گره
 شماره گره زلف خود بسبحه می فکن
 که صد گره جکندر برهزار گره
 گره مزن سر زلف دو تا یسکدیگر

که هیچکس نزندیار را بیار کرده
زاپروی عرق آلوده ایت گره بکشا

که خوردده بردم شمشیر آبدار گرده

بسایه مژه ام پامنه که میترسم

خدا نکرده خورد بر گل بخار گرده

گره زدی سر زلف و دلم ز ناله فتاد

فتدا از نغمه چو افتاد بسیم تار گرده

بسی دهان تو تنگست در سخنگوئی

که در لیان تو مو میخورد هزار گرده

بسی بکار صبوحی کره زده زلفت

چومفلسی زده بر سیم خوش عیار گرده

غزل

از حالت چشم تو مرا بیم گرفته

حسن حضرت یوسف فیض دامنیش
باوج سلطنت اورا ز قعر جاه کشید
محمد

ایزلف تو چون نمارد خوب تو چون گنج
بی مار تو یسمارم و بی گنج تو در رنج
از سیلی عشق تو رخم کشته چو نارنج
دین و دل و عقل و خرد و هوش هراسنج
بر باد شده در صدد روی تو هر پنج
هر گز نبود حور چوروی تو بر ضوان
سر وی بنگوئی قدت نیست بیستان
روی تو گلسرخ و خطت سبزه ریحان
هم قند و نبات و شکر و پسته و فرجان
ریزد زلب لعل سخنگوی تو هر پنج

از دست غمت چند زنم ناله و فریاد
 باز آی که عشق تو مرا کندز بنیاد
 هر گز نبود چون قد و بالای تو شمشاد
 حور و ملک و آدمی و جن و پریزاد
 هستند ز خدام سر کوی تو هر پنج
 این خروبان نظری کن سوی درویش
 هکدار که از عشق تو کرد دجگر شریش
 دیوانه عشق تو ندارد خبر از خویش
 خال و خط و زلف و مرزه و چشم توزان پیش
 کردند بر آشتفتگی موی تو هر پنج
 غم تاخت اگر برس و سامان صبحی
 ساقی بدر آی از در ایوان صبحی
 بنشین ذکرم در بر یاران صبحی

کر صبحی شده پا بست تو این نیست عجب
 تو که صد سلسله دل در خم کیسو داری

غزل

دلم فتاده بر آن زلف پرشکن که تو داری
 قرار برد رمن آن لب و دهن که تو داری
 لبی چو غنچه درخت چو نینفسه زلف چو سنبل
 کسی ندیده از این خوبتر چمن که تو داری
 ذ بوی پیره نت زنده هیشود دل هر ده
 چ محکم تست در این بوی پیره ن که تو داری
 کجاست شهر و دیار و کجا بود وطن تو
 خوشای بمردم آن شهر و آن وطن که تو داری
 هر اغلام خودت کن که هیچ خواجه ندارد
 چنین غلام هنریشه چو من که تو داری

چرا تو اشک بمتل حباب میریزی

رباعی

کیرم اگرت همن بود در بصف
فرقست بسی هیانه لعل و خرف
فصل گل اگر صراحی آری در کف
فتحی است ترا بنوش با بر بط و دف

رباعی

تو سا پسرا مسیح سیرم کردی
من شیخ بدم راهب دیرم کردی
از کعبه کشیدی سوی بتخانه مرا
حد شکر که عاقبت بخیرم کردی

رباعی

تبا بدام غمش آورد خداداد مرا

رباعی

دست بر رخ گرفت و سوخت مرا
نیست این سوختن ز حکمت ِ دور
هر کجا او فتد بسوزاند
عکس خورشید از پن بلور

رباعی

گویند کُر عقیق شود رفع تشنگی
حالاً بعن که معتقد این خبر شوم
ذیراً که من عقیق لب لعل یار را
هر چند ییشترا بمکم تشنگ تر شوم

رباعی

کشید نقش تونقاش اشتباه کشید
به جای آنکه کشد آفتار ماه کشید

هر چه میخواستم از بخت خداداد مرا

من ندانم ز خدا داد بکیرم دادم
کاش کیرد ز خدا داد خداداد مرا
رباعی

دست بر زلفش زدم شب بود چشم هست خواب

بر قع از رویش گشودم تا در آید آفتاب

گفتمش خورشید سر زد ماه من بیدار شو

گفت تامن بر نمیزم کی در آید آفتاب

رباعی

ای روی تو رفته رفته تا گوش آمد

گیسوی تو حلقه حلقه تا دوش آمد

از لعل لبت خون سیاوش چکید

زان خون سیاوش لم جوش آمد

پایان

دین و دل و عقل و خرد و جان حیوی

گردید بتاراج دوا بر وی تو هر پنج

رباعی

امر و ز گرفت خانه کعبه شرف

از مولد شیر حق شہنشاه نجف

جز ذات محمدی نیامد بوجود

بکتا که ری چو ذات حیدر ز صدف

رباعی

برداشت سپیده دم حجاب از طرفی

بگرفت نگار من نقاب از طرفی

گرنیست قیامت از چه رو گشته عیان

ماه از طرفی و آفتاب از طرفی

رباعی

چشمان تو با فتنه بچنگ آمده است
 ابروی تو غارت فرنگ آمده است
 هر گز بدل تو ناله تائیدن در
 اینجاست که تیرها سنگ آمده است

رباعی

جون قهوه بدست گیرد آن حب نبات
 از عکس رخش قهوه شود آب حیات
 عکس رخ او بقهوة بدیدم كفتم
 خورشید برون آمده است از ظلمات

رباعی

چمشد که بر گل عارض گلاب عیریزی
 ستاره بر رخ جون آفتاب میریزی
 هزار دیده برای تو اشکدیزان است





۱۷۴۳ هـ

ب ب
ل ل
ب ب
ل ل
ب ب
ل ل
ب ب
ل ل
ب ب
ل ل